

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهيم

بدین بوم ویر زنده یک تن مېباد
از آن به که کشور به دشمن دهيم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political - Literal

سیاسی - ادبی

۷ سپتمبر ۲۰۰۸

شاعره فرزانه و نطقه بلند آوازه افغان، خانم لینا جان روزبه حیدری!
جهانی سپاس از حسن نیت شما نسبت به افتتاح پورتال "افغانستان آزاد – آزاد
افغانستان" و یک دنیا تشکر از تحفه های نفیس منظوم شما.
نشیده های پرمفهوم تانرا با کمال میل، بالنوبه نشر مینمائیم. بخود می بالیم که شما
وارد حلقه همکاران گرانقدر ما گردیده اید. دروازه پورتال به روی شما و تمام
افغانان با احساس و وطنپرست مانند شما، همیشه باز است.
اول تر از همه پارچه معنون به «رنج یک "افغونی"!» شما را نشر میکنیم، که
داستان غم انگیز و رنج بیکران پناهندگان بی پناه افغان را در ایران تمثیل میکند.
کاری را که کلمات نرم شما انجام میدهند، از هزار شمشیر آخته ساخته نیست.
امیدواریم که این پارچه درس دهند، از نظر برادران ایرانی ما بگذرد، تا نه تنها
میهمانان افغان خود را بیشتر ازین نیازارند، بلکه به استمالت دلهای شکسته شان
بپردازند. کس نمیداند که چرخ فلک فردا چها میکند و چه از پرده برون می آرد،
شاید گپ شما روزی محقق گردد که :

» ...

میروم
چه میدانی
شاید روزی تو
به دروازه شهر من محتاج گردی
و آنگه
من به تو درس مهربانی را خواهم آموخت
و آنگه
تو درد دربدری مرا خواهی چشید
و آنگه
شاید یکبار
برای لحظه ای کوتاه تر از یک نفس
سرت را با پشیمانی
در مقابل عدالت وجدانت
خم کنی!
و فقط همان لحظه
قیمت ده ها سال رنج مرا
به آسانی
خواهد پرداخت!

آرزومندیم که قریحه فروزان و طبع سرشار تان همیشه مضمون بیافرینند و بساط
شعر و سمات سخن را رنگین بگردانند. با تقدیم محبت

ادراه پورتال AA – AA
"افغانستان آزاد – آزاد افغانستان"

رنج یک "افغونی"!

با تو به درد دل می نشینم
ای همسایه!
تا شاید
آن حس انسان دوستی و عدالت را
که بنامش
از قرآن آیه بر میگیری
و بخاطرش
با دنیا به مجادله بر می خیزی
بر من تلاوت کنی و
خود را در آن بیابی
وقتی اشغالگری بیگانه
کشورم را به غارت برد
وقتی چمن زار سبز شهرم
به خون پدر و صد ها مثل او
به لاله زاری مبدل گشت
وقتی بمن گفتند که خدا و رسولی نیست
که ما زاده طبیعت ایم
وقتی قلم را بر دستم نهادند
و ناخن هایم را دانه دانه
کشیدند
تا خاکم را به نامشان امضا کنم
با آخرین رمق های مانده در تنم
رها کردم
خانه و شهر و کشورم را
و تا نفس های آخر تا خاک تو خزیدم
به تو پناه آوردم
که بیرقت با نام الله آراسته است و
پیامت از مساوات و مهربانی
عدالت و تواضع
برادری و برابری
لبریز
به تو پناه آوردم تا شاید مردانگی مرا
در برابر ظلم
بستایی
و با مردانگی خودت
فرصت زندگی بدون ذلت را
به من ببخشایی
زیانت با زبانم آشناست
و مذهب با اعتقاد هماهنگ
پنداشتم که برادر منی
پنداشتم که در خاک خدا
که من و تو آنرا با مرز تقسیم کرده ایم

به من قسمت کوچکی
به سخاوت قلبت
به اجاره خواهی داد
شریک دردهایم خواهی شد
تا روزی
که کشور من نیز
آباد و آزاد گردد

تا آینده
که در افغانستانی بهتر
مهمانت کنم
بر دستانت بوسه بنشانم

و ای برادر
مهربانیت را در اوج بیچارگیم
دست گیریت را در روز نا امیدیم
با اشک و قلبی مملو از محبت
سپاس گویم

از فرط بی پناهی
به کشورت پناه آوردم
کودکی بودم که پایم با خاکت آشنا گشت
جوانیم را در کشورت گم کردم
زبانم را بفرااموشی سپردم
"تشکر" هایم به "مرسی"
و "نان چاشت" ام به "نهار" مبدل گشت
شاعرم حافظ گردید و
از قابلی و چتتی و چای سبز
به زرشک پلو
و طعم شور خیار
و چای معطر سیاه
در پیاله های کمر باریک
با قند خشتی در کنار
عادت نمودم

در کشورت
بهترین و بدترین لحظه های زندگیم را
به تجربه نشستیم
پسرم در خاک تو چشم گشود و رضا نامیدمش
مادرم در بهشت رضای تو با دلی نا امید مدفون گردید
خواهرم با پسری از تبار تو عقد و نکاح بست و
در جنگ عراق برادرم
برای سربازانت نان پخت
صلوات فرستاد
و با افتخار عرق را از جبین زدوده و
بند سبز یا حسین را بر پیشانی گره زد

حال
پیریم را نیز در خاک تو
به تماشا نشستیم ام
سالهاست
که چنار وجودم
در گردباد حوادث خاک تو
به بید لرزانی مبدل گشت
سالهاست
که نامم را بفرااموشی سپرده ام و

لقب "مشدی" را بنامم گره زده اند
سالهاست که من دیگر آن کودکی نیستم
که با پای برهنه و قلبی مملو از وحشت برای سرپناهی
به تو پناه آورد
ولی تو
همان ظالمی هستی که بودی!

ولی تو
با آنکه فروغ چشمانم را با دوختن کفش هایت
با آنکه قوت دستانم را در غرص نهال در باغ هایت
با آنکه قامت استوارم را در بپا خاستن دیوارها و ساختمان ها و خانه هایت
با آنکه صبر و تحمل را در شنیدن کنایه ها و کینه توزی هایت
به تباهی نشستم
هرگز برای لحظه ای
جرقه زود گذر انسان دوستی را
بر قلبت راه ندادی

هنوز هم
در فهرست تو "افغونی" ام و
در کتاب تو بیگانه

هنوز هم
مهربانی در قلبت برای مهاجری کوله بدوش
که چیزی بجز از نجات از جنگ
از تو نمی خواست
که با دادن سالیان زندگیش
به همت و قوت دستانش
شهرت را آباد نمود
نیافته ای

و هنوز هم
با نفرتی سی ساله
احساساتم را ببازی میگیری

دروازه مکتب را بروی کودکم می بندی
بساطی را که نان شکم های گرسنه اطفالم بدان محتاج است
با لگد به جوی آبی می اندازی و
دست هایم را با تهدید "رد مرز" نمودن میبندی و
اشک هائی را که با خاک سرک های تو
بر چشمانم به گلی مبدل گشته
با تمسخر نگاه میکنی و میگویی
"شما به حرف نمی فهمید"

هنوز هم
بر مظلومیت اطفال کربلا
زنجیر بر خود می کوبی و
بر یزید و یزیدیان لعنت میفرستی
از بی عدالتی دیگران سخن میگویی
ولی هرگز در صف های دکان ها
در داخل اتوبوس های شلوغ
حالت مشوش یک افغان را نمی بینی
که از ترس تو
اهانت های تو را
تلخ تر از زهر
فرو می بلعد و غرور خود را
پایمال احساسات تو میکند
تا مبادا
پنجه بر سمتش دراز کرده بگویی

"به کشورت برگرد افغونی پدر سوخته"

میروم
ولی
درخت های سبز و بلند کرج
سرک های پاکیزه تهران
پارک های خرم و زیبا
خانه های مجلل بالا شهر
نان های گرم نانوايي
کفش های راحت چرمی
پتلون های زیبا و رنگارنگ
همه و همه
یاد مرا
رنج های مرا
نشان انگشتان مرا
عرق و سرشک ریخته از چشمان مرا
با خود به یادگار خواهند داشت
میروم ولی حاصل دست های این کارگر افغان
برای همیشه در رگ و پوست کشورت
جاویدان خواهد ماند

میروم
چه میدانی
شاید روزی تو
به دروازه شهر من محتاج گردی
و آنگه
من به تو درس مهربانی را خواهم آموخت
و آنگه
تو درد دربدری مرا خواهی چشید
و آنگه
شاید یکبار
برای لحظه ای کوتاه تر از یک نفس
سرت را با پشیمانی
در مقابل عدالت وجدانت
خم کنی!
و فقط همان لحظه
قیمت ده ها سال رنج مرا
به آسانی
خواهد پرداخت!

